

دارالشفا

هلاک نقره‌ام
بر گلوی ماه
بگو دارالشفا کجاست؟

نفس‌های سوخته
به قاعده‌ی آب بینم و
برشته‌های تن
که در کهکشانی که آفاق ابرهاست.

دغدغه‌ی سهراب

به بازویم اعتنا نمی‌کند
زبان و ادب بیگانه‌اند
چه می‌شد اگر نشانه‌ی بیرق را
به زلفم حنا می‌بست.
چه می‌شد اگر باد کج کند
ببویدم آنگاه
از نسیم و
از عنقا.

دهه‌ی ۵۰

دهه‌ی ۶۰

فیروزه‌ام
در دهان گرگرفته‌ی عارف
بگو چکاوک هدی از یال اسب برچینند!

دارالشفای من
همین رگ بلور
که بترکانم در آوند خاک
چون کتف تیره
بنمایم؟

همواره

این سایه‌ی شب است
یا ردای مه؟
همواره بار کرامت مرگ را
بر دوش می‌برد
همواره گلویی روشن می‌طلبد.

...

شیرین به جامه‌ی فرشتگان
بر تخت اعتبار فرود آمد.
دامن انفجار به دیده نمی‌آید.

تا دست فراز آرد
همواره از قفای خویش می‌نگرم
بر درگاه.

۱۳۵۵

تخت روان بیاور و
به گیسوی لیلی بیچان
از مشک ماوراء.

از مزامیر سارا

در قناعت دانه دیوانگی کردم
در کلاف هر چه حرم
بین چه می‌گوید
به تهمت برخاستم از غلاف؟
بی شال و کلاه؟

همین لحظه
عطسه‌ی مجنون
به نافه‌ی آهو می‌رسد
و شکوفه نورس
گل می‌دهد
در جنین هزارساله‌ی جام.

۱۳۵۶

فرمان که رندانه باشد
دغدغه را به بازی می‌گیرد
یک دم اگر قبای مرا می‌داشتی
لاقباتر از من می‌مردی.

۱۳۶۸

ارمغانم را به نقد این جهان حواله می‌دهد
به نیزه‌ای از شانه‌های پیر
نه از ارادت کوکب
که پاره‌های منصور به تن دارد.

گردن آویز

فواره‌ایست
تا تپه‌های شکل
آنجا که ماتم بانو
خواهد وضو کند
در آه ارغوان

۱۳۶۸-۷۰

...

کو تا خروس صبح؟

گیسوی باددیده‌ی این نام
در ماتم من بریده باد!

۱۳۶۹

روشنای شانه‌ی تو
رنگ طارمی

بر پلکان ظهر

به پاره‌ی پوست بسنده کنم
به هفت روایت کبود
از بریده‌ی قیصر

که مهره‌یی به بازو دارد
که زلف حنایی
به ریشه‌ی ماه

۱۳۷۰

در تکه‌های ابر و
در آمد شد پرندگان

در این دقیقه
که رشته‌ای از غلاف مار
به گردونه می‌پیچد
با تعویذی
از نگاه سوسن و

انکار آفتاب.

برمی‌گردم
با نقش خیالی انگشتر
که پرنده‌ی بی جفت را فراخوانم.

۱۳۷۰

چتر آتش

چون همیشه‌ی این ماه
که یورتمه می‌رود
و نفس این سایه
صورت پنهانت
کندوی آرمیده‌ای است
که چتری از آتش دارد
فرابخوان پریان مبارک را
و با دهان تبرک
حلالم کن!

۱۳۷۲

خضرا

خضرا که پوشیده می‌دارد
دست پیمانی
که راز برهنگی است.

با تو بمانم
یا فرو شوم بر نطع سوخته‌ی آهو
که هفت منزلش
قلاده‌ی خواب است؟

نه نه خرقه ببخشایم
که ماه
بر قفا می‌آید
و این همه تشویش را
کفنی است
که در رکاب دوست گشوده‌اند.

۱۳۷۲